

## مثلا (دی 1394)

مثلا رفتی که خبر بیاوری، که با خودت کنار بیایی، مرا بردی کنار دنیای کوچکت انداختی و دیرتر و کمتر از ظروف خانه که جا به جا می شوند یاد من را هم پشت و رو می کنی، مثلا خواستی کار درست را کنی، مثلا اگر بودی چه می شد؟ فکرها توی سرت جور دیگری بودند؟ من اصلا به سر تو دست می زدم؟ رفته بودم کتاب فروشی یکی مرا شناخت، گفت خوانده ام ات، پرسید چه طوری زنده ای؟

یادم آمد که گفתי می روی که بفهمم که از این رفتن هیچ کس نمی میرد، خوب قبلش مرده، مثلا من الان زنده ام، آن قدر که دلیلش محل توجه و سوال است. مثلا دلم برایت تنگ شده و همه عکس هایت را پاک نکردم، دلم جمع و جور نمی شود، شب ها از حفرهای سرم آب نمک می گذرانم، همه می گویند عطر از چیزها می پرد، اما در مجرای نفس من جایی بوی بزاقت می آید، به نظر می رسد دانه های تو در رطوبت موازی اطراف بینی ام کشت می شوند، مثلا رفته ای. مثلا تو همان آدم قوی باش که در زندگی آرمان و رویاهای خودش را دارد و هیچ رویاهای کسی را نمی سازد، رویای دیگران می ماند، مثلا تو خیلی فرراری، مثل اتر. در ظرفت که باز بماند شهر سرگیجه می گیرد، اما عزیزم این ذرات تو اند که می پرند، نمی بینی دارد از تو می رود، یادت نیست به چه زحمتی در شیشه هایمان جمع شدیم؟ من خسته شدم از اینکه پنجره ها برنامه های تکراری می گذارند، مگر می شود در طول پنج ساعت تاریکی هم خوابید، هم کار کرد، هم فیلم دید، مثلا رفتی بفهمی به من هم بگویی، شب سال نو کنار پنجره برایت شمع روشن کردم و کمی از پارچه لباست را سوزاندم، تو اصلا بد شنیدی، یا اصلا نشنیدی، من نگفتم تو که بروی کسی می میرد، گفتم تو بروی با کی بمیرم؟ مثلا رفتی که خبر بیاوری، خودت رفتی پراکنده شدی در فضا که هیچ جادو و دانشی هم به این سادگی به شیشه ام برت نمی گرداند، با عصبانیت که می رفتی حواست نبود، دستت خورد من ریختم، از بین شیارهای میز به کف سرد خانه سقوط کردم و یک روزی به زمین چسپیده بودم، بعد بخار شدم آن قدر که بدنم هر گوشه اش جایی از خانه است، طرحم را به هرکی گفتم مثل تو استقبال نکرد، کاری نمی خواست بکنی، من فقط می خواستم در و پنجره ها را آن قدر ببندیم که یک شب اصلا حساب ساعت از دستمان در برود و بیست و چهار ساعت تاریک باشد. رفتی که خبر بدهی، حالا من هم این طور تکه تکه ابر شدم برای رسیدن به روی کاناپه باید هم زمان از چند جای خانه حرکت کنم، نمی دانی چقدر سخت می شود همین تصمیم ساده، باید تمرکز کنی و البته قرص هایت را انجام دهی، امروز از صبح زود همه خودم را جمع کردم این جا، که بتوانم به تو فکر و دلتنگی کنم، مثلا رفتی زمستان را بیاوری من را برف کنی، این چه زمستانی شد، می ترسم درها را باز کنم با هوای بیرون قاطی شوم و یادم برود قرارمان، گفتم شاید برگردی دوباره، درست نیست جایی از من با آهن لختی زنگ زده باشد و سر و وضع نامرتب باشد، مثلا همین امروز. ته شیشه ات چقدر ماندی؟